

استعفا میدهد ..

صدائی از پشت سر گفت :

- شما اینجور خیال کردی !!!

وقتی برگشتم دیدم احسان باز نشسته اس .. این کی آمده بود ؟ .. یواشکی رفته و بی خبر آمده بود .. عینهو عروسک های خیمه شب بازی داشتند رل بازی می کردند .. امین التجار گفت :

- رفقا زبوك را شما بهتر از من میشناسین و احتیاجی نیس من او را معرفی کنم .. یارو بیخودی از حزب استعفا نمی کنه .. این بی ناموس اگر کوچکترین سودی در اینکار داشته باشه ولكن حزب نیس ا .. حالا ببینی چطور شده که استعفا می دهد ا ..

صاحب هتل حرف او را تصدیق کرد :

- حتماً در اینکار يك سری هست ..

احسان باز نشسته پرسید :

- زبوك زاده تازگی ها آنکارا بوده ؟!

بعله . دیر زار آنکارا برگشته و حالا هم میخواهه استعفا

بد .. چرا ؟ .. حتماً دولت رفتنی به .. و حزب ما بوی

(الرحمن) گرفته !!! زوك موضوع را فهمیده و میخواد قبل

از همه استعفاشو بده و بره تو حزب مخلف..

اسمعیل بنده خدا گفت :

- کاملاً درسته و غیر از این نیس .. رفقا راستش منم

دیروز از حزب استعفا داده ام ..

آقا مرتضی حرف او را قطع کرد :

- بچه ها این حرفها رو بگذارین کنار .. با فکر کردن

کارها درست نمیشه .. زبوك زاده دیروز از آنکارا آمده و

لابد خبرهای مهمی دازه .. بهتره بریم پیشش و حقیقت را از

زبان او بشنویم .. تا اگر منلاشی شدن حزب حقیقت داشته

باشه ما هم زودتر استعفا بدیم .

- بعله باید بریم منزل زبوك زاده ..

دستجمعی راه افتادیم و رفتیم منزل زبوك زاده ..

خیلی باسردی از ما استقبال کرد . قیافه اش نشان میداد که

خیلی ناراحته .. سلام و علیک مختصری کردیم و نشستیم ..

چند دقیقه به سکوت گذشت حوصله‌ی ما داشت

سرمی رفت آقای حمزه جفت بدزاده سکوت را شکست:

- خب ، آقای ابراهیم بی . آنکارا چه خبر بود ؟!

زبوك زاده زير لب و شمرده شمرده جواب داد :

- هيچ .. خبرهاي مهمي نيس ..

ترو خدا اين بي، نامرس را نيگاکنين .. بايد حرف را
با انبراز دهانش بيرون کشيد .. حزب داشت متلاشي ميشده ..
دولت رفتني بود . خود بيشرفش مي خواست استعفا
کنه .. با اينحال مي گفت «خبرهاي مهمي نيس ..» بي ناموس
پس خبر مهم چي به ۱۹۰۰ .. حتماً يك کاسدای زير نيم کاسه هس که
اينطور سکوت کرده .. اگر وقت هاي ديگه بود مهلت نميداد
کسي حرف بز نه صد هزار راست و دروغ پشت سر هم (ريسه)
مي کرد « با فلان وزير دعوا کردم . نخست وزير پيشانيم
را بوسيد .. و فلان سفير دعوتم کرد و از اين چرت و پرت ها ..
تا بحال ديده نشده بود اينمرد از آنکارا برگرده و
اينطور سکوت کنه ..

رفقا به ترتيب اين سؤال را تکرار کردند . اما
زبوك در پاسخ همه مي گفت: «خبري نيس . .» بعد از چند
دقيقه بنزهم سؤال ها تکرار شد :

«خب ، آقای ابراهيم بي آنکارا چه خبر بود ؟ ..»

«هيچ . .»

«خب، ابراهیم آقا دیکه چه خبر؟..»

«هیچ...»

«خب، ابراهیم بی هرچی توی آنکارا کیف کردی
مال خودت تعریف کن به بینیم.. چی دیدی؟.. چی شنیدی؟..
«واله چی بگم.. نمی دانم.. گفتم که هیچ..»
بعله.. وضع زبوك زاده مثلروز روشن ثابت میگرد
که خبرهای خیلی داغ و داغی هست..»

همینطور که قبل از ورود به خانه زبوك زاده بین
خودمان «قرار و مدار» گذاشته بودیم آقای حمزه شهردار شروع به
صحبت کرد:

«آقای زبوك اینطور که ما فهمیدیم سرپرستان حزب
ماکارها را بکلی خراب کردن.. مثلی است معروف «ماهی
از سر گنده گردد..» و حالا (بو) به (دم) رسیده و
چیزی نمائده «گند» کارها در پیاید.. به نظر شما
اینطور نیس؟»

زبوك زاده گردنش را کج کرد و جواب داد:

«واله چی بگم!!..»

از این همه خونسردی و لجاجتی زبوك زاده بقدری
 لجم گرفته بود که اگر سنگ و آجر و آهنی جلوی دستم بود
 می زدم توی سرش و مغزش را داغان می کردم . پدرسگ
 اگر وقت های دیگه بود مثل بابل چهچه می زد . . حالا
 دئم و بکم، عینپوسنگ گورستان سکوت کرده ..

بعد از شهردار آقا مرتضی خدا سلامت کنه دنبال
 حرف را گرفت :

- آقا جان توی حزب ما دیگه آدم حسابی نمونده ..
 اینطور حزب نباشه بهتره .. ملت همه از حزب مارو گردان
 شدن .. مخالفین روز به روز زیادتر میشن .. اینطور
 نیس زبوك بی؟ ..

- واله چه عرض کنم .. شماها بهتر از من می دانید .
 ماشاله همه تان اهل فضل و کمال هستین ..

دیگه قضیه صد درصد برای همه ی ماروشن شد از جواب
 ندادنش و حرف نزدنش معلوم بود که از حزب استعفاء خواهد
 کرد و ما را تنها خواهد گذاشت ..

همانطور که قبلا با رفقا گفت و گو کرده بودیم برای
 اینکه موضوع کاملا آشکار باشد رفقا بمن اشاره می کردند

که پیشنهادم را بکنم .. منم بعد از اینکه سیندای راصاف
کردم گفتم :

- ابراهیم بی . ماهم فکرهایمان را کردیم و تصمیمان
را گرفتیم ولی نمیخواستیم قبل از مشورت با شما کاری
انجام بدیم .. هرچه باشد اطلاعات شما از ما بیشتره و دائم
بازهبران حزب تماس داری .. ما همیشه فردبان ترقی هیئت
حاکمه هستیم و در اجتماع نقش (انبر) را بازی می کنیم ..
هر وقت مشکلی برای هیئت دولت پیش میاد پای ما را به
وسط می کشن و ما را سپر بسلا می کنن . . . و بمحض
اینکه کارها فیصله پیدا کرد ماهم فرادوش میشیم .. بعقیددی
شما اگر ما از این حزب استعفا بدیم ذیحق نیستیم ؟ . .
خیلی ببخشید که مزاحم شدیم .. ولی توی هم ولایتی بودن
ونان و نمک خوردن پدران ما . . این يك وظیفه‌ای یه که
شما باید انجام بدید و ما را راهنمایی کنید ..

در صورت بی نور زبـوك زاده كمترین حرکتی دیده
نشد .. سرش را پائین انداخته و چشمه‌پاش را به «گل» قالی
دوخته بود .. اگر سرش را بلند می کرد افلا از قیافه اش می شد يك
چیزهایی فهمید . بالاخره بعد از يك سكوت طولانی بحرف

آمد و خیلی آرام و شمرده گفت :

- آقایان شما همیشه اینطور هستید .. از این حرفها زیاد می گوئید ولی آخرش هیچ کاری انجام نمی دهید . .
یعنی روی حرفتان نمی ایستید .. برادرهای عزیز از گفتههای من ناراحت نشوید . . شماها هیچکدامتان دل و جرأت انجام کار ندارید .. کسی که میخواد از حزب استعفا بده دیگه شور و مشورت نمی کنه .. شماها عقل دارید .. درك دارید .. از حوادثی که اتفاق می افته متوجه جریان کارها می شوید ..
رفقا سر تا پا گوش شده بودند . از حرفهای معلوم بود کار حزب تمام است و خیلی چیزها میداند و بمانمی گوید .
و استعفاء خودش هم حتمی است .
صاحب هتل گفت :

- ما مردیم و هر حرفی می زنیم انجام میدیم . . الان يك ورق کاغذ بده تا ببینی چقدر دل جرأت داریم ..
زبوك زاده که انگار قبلا همه چیز را آماده کرده بود از بالای (رف) چند ورق کاغذ آورد بین ما تقسیم کرد .
صاحب هتل گفت : ملا بدر خط و ربط تو خوبه . .
از طرف منم يك استعفا نامه بنویس بفرستم تمام روزنامهها

چاپ کنن تا ملت بفهمد سرپرستان ما چه جور آدم هائی
هستن ..

آقا غدیر مانع شد :

رفقا بهتره کمی بیشتر فکر کنید . . خوب نیس آدم
درکاری اینقدر عجله بخرج بده ..

زبوك زاده كه دید كارها داره خراب میشه لبخندی
زد و گفت :

- دیدین! . نکفتم شماها مردکار نیستین و فقط حرف
میزنین ..

این حرف زبوك زاده خیلی بجا اثر کرد اول همه من
قلم بدستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم :

«ریاست محترم حزب ..

چون سالهاست ما از اولیای حزب فقط وعده شنیده ایم و تا
به حال هیچکدام از وعده های شما جامه عمل نپوشیده . بلکه
برعکس اعمالی برخلاف مصالح مردم و مملکت انجام گرفته
و کشور را به روزی انداخته اید که بایستی مردم در میان تیرگی-
های کارهای شما با شمع بدنبال روزهای گذشته بگردند باینجهت
کلیه امیدهائی که در دل داشتیم خاموش شده است و بدینوسیله

استعفای خود را تقدیم می‌نمایم ..»

تقاضاً را خوندم. همه پسندیدند .. زبوك زاده گفت:
 - هر کس باید جداگانه بنویسد و زیرش را امضاء کند.
 انگار همه هیپنوتیزم شده بودیم .. هر دستوری میداد
 کورکورانه اطاعت می‌کردیم .. تقاضاها را نوشتیم امضاء
 کردیم و مهر زدیم و به زبوك زاده دادیم .. وقتی تقاضاها را
 توی گنجه گذاشت و درش را قفل کرد و کلیدش را توی
 جیبش گذاشت یکدفعه حالش عوض شد . آن حالت خمودی
 تغییر کرد سکوت و سکون را شکست و به یکبارچه انرژی
 و فعالیت تبدیل گشت .. من از خواب غفلت بیدار شدم و
 فهمیدم چه کلاه گشادی سرمان رفته پرسیدم :

- ابراهیم بیگ شما بعداً استعفاء می‌کنید ؟ ..

- چرا استعفاء کنم ؟ .. من کی گفتم از حزب استعفا

می‌کنم ؟ .. آیا من همچو حرفی زدم ؟ .. توی شما کسی
 این حرف را از دهان من شنیده ؟ .. من اگر بدانم بافدا
 کردن جانم حزب یکقدم پیش میره يك ثانیه هم تأخیر
 نمی‌کنم .

تف .. این بی‌ناموس بین چی کلکی بما زد .. ها

را توی پرتگاه (هل) داد و خودش سالم جست ! .

بروی یکدیگر نگاه کردیم .. زیانمان لال شده بود ..

نمی دانستیم تکلیف ما چی به . آقای حمزه شهردار گفت :

- ابراهیم بیگ من از اینعمل شما خیلی خوشم

آمد .. مردم حرفهای زیادی پشت سر شما میزنند البته ما

باور نکردیم ولی فرار گذاشتیم شما را امتحان کنیم . .

آفرین زنده باشی .. واقعاً جوانمرد هستی .. ثابت کردی

در حزب مردن هست ولی بازگشت نیس ! ! . بعله اینهمه

نقشهها و کارها برای امتحان کردن شما بود ..

زبوك زاده بازهم خندید .. از اون خندههایی که از

صدتا فحش بدتر بود :

- خیلی خب ، من حرفی ندارم . . شما مرا امتحان

کردین .. منم شما را امتحان می کنم . . شما حرفهاتون را

زدین . حالا اجازه بدین منم حرفهاتونم بزوم . .

روشو به حمزه جفت بد زاده کرد و ادامه داد :

- تو که اسمت را به زحمت مینویسی و بجای امضاء

نقاشی می کنی روی چه حسابی شهردار اینجا شدی ؟ اگر

بخاطر حزب نبود ترا هیچ کجا به حمالی هم قبول نمی کردند ! .

تاچه رسد به شهرداری .. مثلی است معروف «سگ میخوابه سایه دیوار میگه چه مرد هنرمندی یم» آقا هم با این سابقه درخشان برای ما نقشه می کشه !! ..

حمزه جفت بد زاده از ترسش تمام حرفهای زبوك را تصدیق کرد .. زبوك روشو کرد به طرف ملا بدر .
 - کی ترا از پیشنمازی يك كوره ده به اینجا آورد و آیت اله کرد ۱۴ ، این حزب نبود ؟ ! . حالا دیکه شکمت پیه زیادی گرفته و از حزب استعفاء میدی . حق داری ..
 و اما شما آقای امین التجار . . یادت رفته در سایه حزب چه بازار سیاهی برای لاستیک راه انداختی . . آه نداشتی که باناله سودا کنی از صدقه سر لاستیک های دولتی حالا اگر موجودی حسابت را از هر بانکی بگیری اون بانك ورشکسته میشه . .

امین التجار جواب داد :

- اون لاستیک ها را بسا پدر خدا بیمارز شما شریک بودیم .. خدارحمتمش کند تو با این حرفهات روح او را در قبر معذب می کنی .. ما سالها با پدر تو نان و نمک خورده ایم .. اینکارها درست نیست :

تمام حاضرین حرفهای امین التجار را تصدیق کردند، مخصوصاً حمزه جفت بدزاده برای آنکه سرپوشی روی کثافتکاری‌هایش بگذارد بیشتر از همه تصدیق می‌کرد! .. اما زبوك زاده اصلاً توجهی به حرفهای آنها نداشت و ایشان را به طرف صاحب هتل برگرداند و گفت:

- آقا مثل يك آدم حسابی سبیل هم گذاشته . . . مرد حسابی تو که تا چند سال پیش شاگرد کاروانسرا بودی این هتل و دم و دستگاه را از کجا آوردی! .. بنام حزب با شهرداری بند و بست کردی محل کاروانسرا را بخرج شهرداری ساختی و تبدیل به (هتل توریست پالاس) کردی ..

خلاصه طولش ندم این زبوك زاده حرام زاده همه ما را حسابی شست و گذاشت کنار .. در آخرش هم گفت:

- من به سن شما احترام می‌گذارم و چون در خانهم میهمان هستید حرفی نمیزنم والا بلائی بسرتان می‌آوردم که تا آخر عمر فراموش نکنید ..

هیچکدام از ما جرأت نداشت حرفی بزنند . . . یارو حق داشت اینهمه بمانتوهین کند .. مدرك جرم را از ما گرفته و توی صندوق گذاشته بود به دست و پایش افتادیم .. خواهش و

تمنی کردیم که استعفا نامه‌ها را پس بدهد ولی زیر بار نرفت
و گفت :

- هیچ ناراحت نشین استعفا نامه‌های شمارا به حزب برد
نمی‌کنم . . . پیش خودم نگه می‌دارم . اگر لازم نشد که
هیچ اما اگر یکروز به بینم پایتان را از گلیم‌تان درازتر
کرده‌اید وای بحالتان !!! یک آشی برایتان می‌پزم که یکوجب
رویش روغن داشته باشد .

چاره‌ای نبود . می‌بایست تا آخر عمر غلام حلقه
به گوش او باشیم و هر دستوری می‌دهد کورکورانه اطاعت
کنیم سرمان را زیر انداختیم و مثل کره خری که توی آب
افتاده و خیس شده باشد لرزان لرزان از خانه‌اش بیرون
آمدیم . . .

هیچکس صدایش در نمی‌آمد . . . وقتی از خانه زبوك زاده
مقدار زیادی دور شدیم غدیر آقاسکوت را شکست و گفت:
- آخه ای ناکس‌ها مکه من به شما نگفتم با این
یارو همیشه طرف شد . . . نگفتم او بالاخره پشت ما را به‌خاک
میرسانه !! . . . نگفتم کمی فکر کنید . . . ای بی‌مغزها . . . ای
خرقت‌ها . . . حالا تکلیف چی به ۱۴ . . .

ریشمان را خوب به دست این بی ناموس دادیم . .
 یارو بعد از این ریش مارا بجای افسار الاغ گرفته هر جا
 بخواد می کشه .

این بیشراف سیاستمداره . . این بلائی که بر ما آورده
 از سیاست هائی آمریکائی به ۱۱۱

هوا تاریک شده بود و ما داشتیم توی کسوفچه ها راه
 می رفتیم و صحبت می کردیم . . یکدفعه دیدیم یکنفر که قوچی
 را به دوش گرفته جلوی ما سبز شد و گفت :

- سلام علیکم . .

- عليك السلام . . اوغور بخیر . .

وقتی بصورتش نگاه کردیم دیدیم آقا صبری اولوجانی به
 برسیدیم :

- صبری بی کجا میری ؟ . .

- میرم خونهی آقای زبوك زاده . . ابن هدیه را اهل
 آبادی بر اش فرستادن .

از حرفهای صبری بیگ فهمیدیم زبوك زاده بجای
 آنکارا به آبادی «اولوجان» رفته بوده و بادست (صبری) زنی
 صیغه کرده و اینمدت در آنجا مشغول کیف بوده . . ! ! اون

بیچاه‌ها را هم گول زده و بهشان وعده داده که همین چندروزه حکم زمین‌هاشان از آنکارا میرسه ..

همه به خانه‌هاشان رفتند .. من به اتفاق اسمعیل بنده خدا به حزب آمدم .. اسمعیل خیلی از این اتفاقات (كوك) بود گفت :

- عقل جن هم به اینجاها نمی‌رسه .. بین این چاخان پدر- سوخته چطوری همه‌ی مردم را دست انداخته .. راستی چرا احسان بازنشسته و امین‌التجار استعفا نامه نوشتند ۱۴ ..

تا اون موقع من اصلا متوجه این موضوع نشده بودم .. وقتی اسمعیل بیگ این حرف‌ها زد یکدفعه بیادم آمد جواب دادم: - آره .. راستی چرا ؟ .. من اونوقت متوجه نشدم ..

- چرا نداره .. ما همیشه اینطور هستیم .. وقتی کار از کار گذشت عقلمان بسرمان میاد .. احسان بیگ دید نمیتونه ریاست شهرداری را از دست حمزه جفت بنزاده بگیره .. گفت حالا که من شهردار نمیشم بگذار زبوك زاده بشه .. یواشکی از جلسه دررفت و به زبوك خبر داد که می‌خواهیم از حزب بیرونش کنیم اونم این نقشه‌ها را کشید و وسیله امین‌التجار خبر فرستاد که می‌خواهد از حزب استعفا بده و کار را طوری پیچ در پیچ

کرد که ما گنج شدیم . عوض اینکه یارو را از حزب بیرون
کنیم اون ما را اخراج کرد! .. بزرگترین سیاستمدار انگلیسی
هم عقلش به اینجا نمیرسه و باید آب بریزه دست این بی ناموس! ..
بعله دوست عزیز این زبولک را همیشه با حرف شناخت ..
باید توی تله اش بیفتی تا خوب بشناسیش با دست خودمان سند
احمقمان را امضاء کردیم بدستش دادیم .. این سند از
چکهای بانک معتبرتر است و هر وقت دلش بخواد میتونه
زندگی مان را زیر و رو کنه ..

آقا اسمعیل بنده خدا بقیه داستان را برام تعریف کرد:

- برادر بد کلاهی سرمان رفته بود . زبوك زاده

هر وقت هوس می کرد می نوشت ما را مثل خرص برقصاند..

این بود که رفتیم پیش آقا رضا منشی فرماندار و دست به

دامان او شدیم تا فکری برای اینکار بکند ..

رضا بیگ وقتی از این جریان خبردار شد مثل

گندم برشته به ورجه ورجه افتاد و سرمان داد زد :

- ای احمق ها آدم میره خونه ی اون الدنگ

قرمساق .. شما که می دونستین * هان را گول میزنه چرا

رفتین اونجا ؟ ..!

آقای حمزه شهردار جواب داد :

- چه میدونستیم شلوار ما را اینجوری پائین می کشه ..!

احسان باز نشسته گفت :

- رضا بیگ از این حرفها گذشته . : سرزنش و ملازمت
فایده‌ای ندارد .. بیائید يك فکری برای انتخابات بکنیم .
آقا رضا سرش را تکان داد :

- بقول مثل معروف « قپتان را باختین دارین با
شلتنان بری می‌کنین ! .. » برادر سند احمقی را دادن
دست یارو ، با چه جرأتی می‌خواهین در انتخابات
مداخله کنین ! ..»

حمزه جفت بد زاده گفت :

- همش تقصیر احسان بیگ است .. ما را دست بسته
تحویل زبوك داده حالا چشم طمع به ریاست شهرداری
دوخته ! ! .

ملا بدر عقل کل هم از ترس اینکه احسان بیگ
ریاست حزب را از او نگیرد داره ازش طرفداری میکند! ..
آقا مرتضی که مثل آدم های ورشکسته گردنش
را کج گرفته و دستهایش را توی بغلش گذاشته بود
گفت :

- والله چه می‌دانم .. مثلی است معروف اگر پائین
تف‌کنم ریش است .. بالا نف‌کنم سبیل است .

من دیدم کار داره خراب میشه . . ما جمع شدیم
چاره‌ای در باره انتخابات بکنیم . . اینها میخوان حسابهای
شخصی را صاف کنن گفتم :

- رفقا . . این حرفها برای چی به . . فعلا که ما و
زبوك زاده همه توی يك حزب هستیم و قول قدیمی‌ها همیشه
ناخن را از گوشت جدا کرد ! . . . بیائید بجای
بد گوئی و کار شکنی يك نقشه‌ای بکشیم و رقیب را به -
زمین بزئیم . .

احسان بازنشسته که گویا منتظر این حرفها بود
خیلی خوشحال و خندان دنباله حرف مرا گرفت :

- خدا را شکر که یکنفر حقیقت را می‌بینه . . آخه
یعنی چه ما اینقدر از زبوك زاده بد گوئی می‌کنیم . .
چرا ما اینقدر بی‌انصاف هستیم . . زبوك زاده تا به حال
خدماتی به حزب ما کرده . . همون جریان آمدن استاندار
یادتون رفته اگر زبوك زاده نبود کی میتونست جواب خشم
استاندار را بده ۱۴ هاه ؟ . از شما می‌پرسم ؟ . . حالا بقیه
کارها هیچ . .

غدیر مخالف هم گفته‌های احسان باز نشسته را

تأیید کرد :

- آقایان غیر از زبوك هیچکس نمیتونه ما را نجات بده بیائید شهردارش کنید راحت بشیم والا کلاهمان پس معرکه اس ۱۱.. زبوك زاده اگر بفهمد شهردارش نمیکنیم به حزب مخالف میره و دیگه ما بهیچوجه نمیتونیم رأی بداریم . . راستی بیائید کلاهمان را قاضی کنیم زبوك زاده عیبش چییه ؟ .. دروغهای شاخدار میگه .. «بافلان وزیر رفیقم ..» . «نخست وزیر مرا بوسید» «هیئت دولت بنخانهم میاد ..» و از این چرت و پرت ها باشد بگذارین بگه . . دولت خودش هر روز اینهمه دروغ تحویل ملت میده مگه چطور شده ؟ چرا هیچکس صداش در نمیاد ؟ ولی دروغهای زبوك زاده اینقدر ما را ناراحت کرده ۱۱.. اصلا شما معنی سیاست را نمی دانید . . سیاست یعنی (یکی) را (هزارتا) نشون دادن .. يك موقع ایجاب می کند که سیاستمدار يك (كك) را (شتر) نشون بده .: یا برعکس کوهی را بصورت کاه جلوه گر می کنه . . اگر در میان ما کسی زرنک تر از زبوك زاده پیدا میشه که بتونه مخالفین را بزمن بزنه انگشتش را بلند کنه ..